

# Talat Abbasi



برنی معتقد است که داستان سراب و رو به نور یک سرگردان از داستان‌های دیگر طلعت عباسی بالاتر است. سراب حکایتی هنرمندانه از معضلی دلخراش به نام کودک-عقب‌انداخته که روح و جسم مادر را می‌خراشد. عباسی داستان‌های خود را از زندگی روزمره می‌گیرد و به ریشه‌هایش نزدیک است.

اسدالله امرایی

طلعت عباسی اهل کراچی پاکستان است. در کراچی، لاهور و لندن درس خوانده است و از سال ۱۹۷۸ در نیویورک زندگی می‌کند و در یکی از سازمان‌های وابسته به سازمان ملل متحد مشغول به کار است. به ادبیات و فلسفه علاقه‌مند است ولی اقتصاد خوانده. دو فرزند دارد و شغل تمام وقتی که هیچ ارتباطی با ادبیات ندارد. آرزو می‌کند که شبانه‌روزی می‌نویسد.

## طلعت عباسی

### رو به نور



طلعت عباسی - ترجمه: ژیلارجمندی

مثل او به خوبی از عهده اش برخوردار آمد. بنابراین اتومبیل، خانه، خدمتکاران، چیزی تغییر نخواهد کرد مثل سنگریزه ای که تازه با پا به ته گودالی انداخته از بالا به زن نگاه می‌کند. اتومبیل، خانه، خدمتکاران... جای در پنج دقیقه. زن نباید گفته باشد. چون - اتومبیل، خانه، خدمتکاران - دیگر چه؟ تقصیرش، اشتباهش، فکر احمقانه‌اش نیم ساعتی وقت لازم دارد. فکر اینکه حرف‌های زیادی برای گفتن بود در حالی که قبلا حتی کلمه‌ای صحبت نشده بود.

آن زن گوش می‌دهد؟ آیا گوش می‌دهد؟ سرور صدا. فقط سرور صدا. دو زندانی در سلول‌های مجاور و در طرف دیگر هیچکس. هم چنان صدای ضربه، یکی برای غذا، دو تا برای پول، ضربه‌های کوتاه، قاطع، روشن. خواهش می‌کنم زیاد نزنید، کافی ست فقط عصا را بکشید. من در سلولم، شما در سلولتان.

آیا زن شنید؟ اتومبیل، خانه، خدمت... سرپوش روی چرخ خیاطی می‌افتد، قرقره کتانی و انگشتانه روی زمین پرت می‌شوند. حالا آن طرف! در انتهای اطاق، روی پنجره، روی تختخواب بزرگ برنجی اش، ساری را پهن می‌کند. تمام شش یاردش را، نگاه دیگری به آن می‌کند. به هر اینچ آن، آخرین فرصت، چون مطمئنا، مطمئنا در روشنایی روز، وقتی آفتاب مستقیم، روی آن می‌تابد به نظر متفاوت می‌آید. بله متفاوت.

حتما متفاوت. هر چیزی در نور متفاوت به نظر می‌آید. بنابراین، آنجا، با پنجره باز، زن می‌تواند آنرا دوباره ببیند، درخشش هزارها ستاره، اینجا در سایه‌های اطاق گم می‌شود. هنوز می‌توان رهایش کرد، نجاتش داد... مرد نمی‌تواند باور کند. درست در میان روراست بودنش با او، زن بلند می‌شود، دور می‌شود، و او را در حالیکه حرف می‌زند ترک می‌کند، مثل اینکه دارد با خودش حرف می‌زند. پشش را به او می‌کند.

در برابر نور. ساری روی تختخواب پهن شد، پرده‌ها کنار رفته‌اند، خورشید از میان پنجره می‌تابد و نور پنجره را روی تختخواب می‌پاشد. تخت خواب برنجی را گرم می‌کند. و قالی قرمز را مشتعل می‌سازد. بله ولی باز در اینجا هم تور سیاهی و تیرگی تسلیم نخواهد شد و برعکس به همه جا گسترش می‌یابد. چون همین حالا زن همان سایه سیاهی و تیرگی را در همه چیز می‌بیند. پس از این چیزی سالم نخواهد بود. جز هوا، فقط هوا. هیچ چیز راه گریز ندارد. هیچ چیز همانطور باقی نمی‌ماند. خشن‌ترین فلز تغییر می‌کند. برنج سیاه می‌شود، نقره برایش را از دست می‌دهد، طلا کدر می‌شود.

این تخت خواب، این خلخال‌ها مرتبا صیقل خورده و خورده‌اند. حتی این نرده‌های فلزی جلوی پنجره. خیلی وقته رنگ شده‌اند؟ یک ماه؟ دو ماه؟ و به زودی اینجا و آن جا، زنگ زدگی‌ها، همه چیز را سوراخ می‌کند. همه چیز مورد حمله قرار می‌گیرد. مثل اینکه نیرویی نامرئی به درون شهر می‌خزد، قربانی‌هایش را انتخاب می‌کند، قوی‌ترین و با ارزش‌ترین آنها را فرا می‌گیرد. به کمین آنها می‌نشیند و آنها را در حالی که زیر رنگ و صیقل پنهان شده و در چمدان‌ها دفن شده‌اند می‌یابد، بر آنها می‌تازد و درخشندگی و روشنی را از آنها می‌رباید.

... مثل اینکه مرد آنجا نیست، مثل اینکه دیگر وجود ندارد. چه عالی، خارج از چارچوب آن در، در این لحظه. و بعضی چیزها را نمی‌توانید به آسانی مرتبا برق بیندازید هر چقدر هم گران قیمت باشند. ساختار شکننده. باید دور انداخته شود و همراه لباس‌های کهنه به بیرون پرت شوند. زن بعد از همه این حرف‌ها، بالاخره صاحب آن خواهد بود. مطمئنا، کاریش نمی‌شود کرد. چون در معرض هواست، هوا، و بنابراین هنوز در مقابل نور است. شروع به پیچیدن ساری می‌کند.

حالی که با عصایش به در اطاق او می‌کوبد، فریاد بکشد، که ساری آبی تیره روی پاهای زن سایه‌ای تیره رنگ افکنده. زن فوری روی چرخ خیاطی اش خم می‌شود و وانمود می‌کند دارد سوزن آن را نخ می‌کند. او حالا این جا چه می‌کند؟ چرا خودش را در سرسرای اطاق خواب او چپانده؟ هرگز برای شام در خانه نبود حالا چرا حتی قبل از چای در خانه است؟ مستخدم خبر می‌دهد. ملوک صاحب Malik Sahib، مثل اینکه زن برای شناختن شوهرش بعد از ۲۲-۳ سال به کمک احتیاج دارد. با عجله می‌پرد تا توده‌ای از ساری‌های کتانی تابستانی تلنبار شده روی کاناپه را بردارد.

اما مرد، با دست‌هایش زشت مشتاقانه‌ای می‌گیرد و ایستاده می‌ماند و خیلی زود می‌خواهد با زن روراست باشد. چقدر روراست بودنش با او نگران کننده‌ست. پرو اطاق خودت. زن به خدمتکار می‌گوید چون نمی‌تواند به مرد اجازه دهد در حضور خدمتکاران با او روراست باشد، نه حالا، در زمانی که برخلاف روش همیشه می‌خواهد با او روراست باشد و زن می‌تواند بگوید که در روراست بودن بهتر از همیشه است.

به خاطر گل قرمزی که شبانه روی سینه مرد شکفته و حالا از سوراخ جا دکمه‌اش مثل شعله‌ای زبانه می‌کشد، به خاطر آن سبیل‌ها که تا دیروز خاکستری بودند، شق و رق مثل چوب خشک، امروز حتی رنگ، روغن زده، تابانده شده به نرمی، برای چرب زبانی از دو طرف به نقطه زیبایی کشیده شده‌اند. مثل یک جفت بال غوطه‌ور در یک غروب سرخ قام و همانقدر که یک جفت بال پرواز کرده‌اند، زن می‌تواند بگوید که آن سبیل‌ها امشب پرواز خواهند کرد.

«ولی ساری‌ها»... از شدت شوریدگی و هیجان دلش می‌لرزد. چشم‌های گردش در تاریکی مثل چراغ‌های جلوی اتومبیلی که ناگهان در یک تونل بدرخشند برق می‌زند. باید منتظر باشد، باید گوش کند، حتی کلمه‌ای را از دست ندهد. «بعدا».

خدمتکار جرأت نمی‌کند کلمه دیگری بگوید و با عجله دهپایی‌هایش را از دم در برمی‌دارد. زن به خدمتکار می‌گوید: «نیم ساعت دیگر جای بیاور».

بنابراین مرد نمی‌تواند تمام بعد از ظهر را با او روراست بگذراند. در پشت سر خدمتکار بسته می‌شود و مرد از قبل خودش را در آمادگی برای آخرین حد روراست بودن با تمام قد بالا کشیده. با یک گام به جلو به اصل مطلب خواهد رسید. او وقتش را برای سرزنش کردن زن به خاطر هر چیز هدر نخواهد داد.

چون بی برده که زن نمی‌تواند از خودش دفاع کند. و زن به هر حال برایش گران تمام خواهد شد. تأسف برای همه چیز. و تأسف‌ها را برای همه چیز با یادآوری بزرگواری خودش از هر نظر تلخ تر کرد. چون بعد از همه این حرف‌ها چند تا مرد - چند تا مرد - ولی نه، باید درست به هدف بزند. بالای سر زن ظاهر می‌شود، لبخند می‌زند، با پیش‌بینی شوکه شدن زن از شنیدن خبرهایش، شادمانه به او نگاه می‌کند. باید به زن بگوید که برای تأسف خوردن خیلی دیر است. دارد ترکش می‌کند. بله، ترک و این نقطه پایانی است. زن درست شنید. تصورش را هم نمی‌کرد. وقتی فکر می‌کند درست شنیده که مرد با عصا سه بار بر زمین بکوبد، سه بار با عصایش به زمین بکوبد و سه بار زمین صدایش را منعکس کند. تمام، تمام، تمام. با این حال مرد با او روراست خواهد بود حتی بیشتر، او با گذشت خواهد بود. سخاوتمند.

قفسه سینه‌اش باد می‌کند، فراخ می‌شود و در حالی که بزرگتر و بزرگتر می‌شود، تمام اعضا آن می‌لرزد. به هر حال او در موقعیتی است که می‌تواند مدعی باشد و زن هم به روشی که همیشه بوده مدعی خواهد شد خودش را بالاتر می‌کشد خطر برداختن به تصمیمش در مورد روراست بودن با زن - مردی

دلم می‌خواهد با تو روراست باشم. مرد می‌گوید و سر مثل همیشه که آرزو میکند با او روراست باشد بالا می‌رود. و در اظهار دلسوزی و همبستگی، ابروها و پیتی برای اینکه لیاقتی نشان دهند خود را بالا می‌کشند. و دهان تنگ شده به خط باریکی تبدیل می‌شود تا همه آنها را تأیید کند و همه با هم یک چیز بگویند. «حالا باید از ما تشکر کنی، حالا باید از ما تشکر کنی.» زن روی چرخ خیاطی اش خم شده و وانمود می‌کند سوزن آن را نخ می‌کند. سوزن به دستش فرو می‌رود. یک دستمال کاغذی را چنگ می‌زند، قطره خون را پاک می‌کند و آنرا به طرف دخترک خدمتکار پرت می‌کند. دخترک از میان دریایی از ابریشم و موسلین روی فرش، جستی می‌زند و در حالی که می‌خندد آنرا می‌گیرد، مثل تیر به طرف سبک کاغذ باطله خیز برمی‌دارد و در حالی که هنوز می‌خندد روی ساری‌های تلنبار شده می‌پرد. اطاق شبیه مخفی گاه یک قاچاقچی ست، با چمدان‌هایی بزرگ و کوچک که محتوای پر زرق و برق خود را بیرون می‌ریزند. و در اطاق به سختی جا برای ایستادن هست چه رسد به نشستن. چون توپ‌های ژرژت روی کاناپه موج می‌زنند و زری‌ها روی صندلی‌ها ریخته‌اند. و همه چیز روی ملافه سفیدی که روی فرش پهن شده ریخته است.

فصل‌ها در حال تغییرند. چند روز دیگر تابستان در کراچی شروع خواهد شد و مثل اینکه خودش را از بادهای داغی که از قبل برخاسته رها می‌سازد، تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد. هوای سرد فقط خاطره‌ای است.

بنابراین آنها در حال بسته‌بندی کردن رخت و لباس‌های زن هستند. ابریشم‌های ضخیم تر و ساتن‌ها را بسته‌بندی می‌کنند و کتان‌های خنک و شیفون‌های پف کرده را بیرون می‌کشند و زن مشغول دستور دادن به دخترک خدمتکار است - اینها برای شستن، اینها برای خشک شویی، آن سیاهه را بنداز طرف من، با مقداری سجاغ قرمز و ارغوانی شادش می‌کنم. آن زیردامنی برای تعمیر. و همه اینها با لگد به طرف خدمتکار پرت شدند. همه برای دور ریختن. بله بله حتما منظور زن همان است - که همه مال او باشد - ولی نه، باز هم نه. این شیفون آبی تیره - مطمئنا این یکی نه. آیا او حواسش هست که دخترک بتواند یک بار دیگر سؤال کند؟ هزار و صد و دوازده روپیه فقط خرج برودری دوزی‌اش شده - برای صدها پولک نقره‌ای - نقره اصل، هر کدام مثل ستاره‌ها می‌درخشیدند. و زن هر وقت آن را پوشیده بود شبیه الهه‌ای بود که در یک شب تابستانی از بهشت بیرون آمده و با شتاب تکه‌ای از آسمان پولک دوزی شده با ستاره‌ها را چنگ زده و خود را با آن پوشانده بود. تازه بعد از همه این حرف‌ها، اصل مطلب این بود که زن خودش آنرا مخصوص خودش طراحی کرده بود. و حالا آن را به یک خدمتکار بدهد؟ یعنی آنرا به هدر بدهد؟ احمقانه است. چطور جرأت می‌کرد دوباره سؤال کند؟ چطور جرأت می‌کرد حتی فکرش را بکند؟ بله حتی اگر نقره کدر شده باشد، حتی اگر هر یک از ستاره‌ها سیاه شده باشد و خودساری شبیه یک فرش نخ نما شده باشد. که چنین اتفاقی نیفتاده چون زن، بی‌اعتماد به دیگران، در پایان فصل پیش خودش با همین دست‌ها آنرا بچینه‌بندی کرده بود، آنرا لایه لایه با موسلین پوشانده بود و مثل یک مومیایی در عمق یک چمدان فلزی دفن کرده بود.

امین. و به دور از هوا. او کاملا مطمئن بوده که هوای کراچی نمی‌تواند در آن نفوذ کرده و نقره را کدر کند. ولی هوا این کار را کرده بود و ستاره‌ها را مثل شمع‌ها خاموش کرده بود. و حالا، روی پاها و دامنه این تور سیاهی و تیرگی... و حالا مرد درست همان لحظه را انتخاب می‌کند تا در